



پهلوان ستار

نصرت راهی شد. هومن لحظه‌ای ایستاد و به حجره پهلوان چشم دوخت. از آنجایی که پهلوان را دوست داشت، ته دلش خدا خدا می‌کرد که پهلوان به هر طریقی شده، وضو گرفته و راهی مسجد شود. پهلوان ستار لوازم حجره را جابجا کرد و گونی‌های خشکبار بیرون حجره را داخل برد تا برای بستن حجره آماده شود. قلب هومن قدری پرتپش‌تر از همیشه بود. پهلوان ستار جلو حجره را که خلوت کرد، وارد پستویی که داخل حجره بود شد. لبخندی روی لبهای هومن نشست؛ پس پهلوان داخل پستوی حجره وضو خواهد گرفت!

برای اینکه مطمئن شود، از حجره خودشان بیرون رفت و به بهانه کمک به پهلوان، وارد حجره او شد. وقتی او وارد شد، پهلوان داخل پستو بود. هومن خودش را سرگرم پایین کشیدن کرکره‌ی حجره نشان داد، در حالیکه حواسش به پهلوان بود. پهلوان از پستو بیرون آمد؛ نه تنها دستهایش خیس نبود، آستینهایش هم پایین بود و دستهایش را که خشک و گردآلود بود، می‌تکاند. هومن ناباورانه حرکات پهلوان را نگاه می‌کرد و متوجه تشکر پهلوان از او نشد.

هنوز امید داشت که پهلوان در این فرصت کم باقی مانده، وضو بگیرد ولی پهلوان حجره را قفل کرد و در حالیکه زیر لب ذکر می‌گفت به سمت مسجد راه افتاد.

نصرت با آستینهای بالا زده و آبی که از انگشتانش می‌چکید به حجره رسیده بود. دست و صورتش را با حوله خشک کرد و نگاه پرسشگرانه‌ای به هومن انداخت. هومن شانه بالا انداخت و با سری که تکان داد، به نصرت فهماند که وضویی در کار نبوده است. نصرت سرش را به نشانه افسوس تکان داد و کرکره حجره را پایین کشید.

هومن و نصرت مسییر حجره تا مسجد را با فاصله، پشت سر پهلوان حرکت کردند. در بین راه هر کسی که به پهلوان می‌رسید، سلام می‌داد و حالش را می‌پرسید. پهلوان هم با سری پایین و صدایی دور که جواب آنها را می‌داد و به راهش ادامه میداد. پهلوان که وارد مسجد شد، صدای ربنا از بلندگوهای مسجد به گوش می‌رسید. هومن در ورودی مسجد ایستاد و به نصرت چشم دوخت. نصرت جور خاصی به هومن چشم دوخته بود، به گونه‌ای که انگار بگوید: بفرما، این هم از پهلوان که سنگش را به سینه می‌زدید.

ولی این را نگفت، چهره اش مهربان‌تر شد و گویی بخواهد رازی را با هومن در میان بگذارد، گفت:

-ملت ساده رو باش که فکر می‌کنن این پهلوان چه پیغمبر زاده ایه! شنیدم آقا سید جلال گفته روزایی که من نیستم، پهلوان ستار پیش نماز وایسه.

هومن گلویی صاف کرد تا مطمئن شود صدایش از ته چاه بالا نمی‌آید:

-اتفاقا هفته قبل که شما مسجد تشریف نداشتید، سید نیومده بود و مردم با اصرار پشت سر پهلوان نماز خوندن!

نصرت یقی زیر خنده زد:

-بفرما! نگفتم؟ من این ملت ساده رو میشناسم. طرف بدون وضو میاد وای میسته تو صف نماز، اونوقت بهش افتدا هم می‌کنن.

صدای اذان که بلند شد وارد مسجد شدند و نصرت آخرین کلمات قبل نماز را گفت:

-یکی باید این مردم رو آگاه کنه. ثوابش کمتر از نماز و روزه نیست.

هومن در بین همه جمعیت جمله‌ای از زبان نصرت شنید که گویا گفته بود:

-کی بهتر از تو که واقعیت رو میدونی؟ اینم یه جور وظیفه ی دینی!

آن روز هومن در ردیف پشت سر پهلوان نماز خواند و در تمام طول نماز نمی‌توانست فکرش را یکجا جمع کند. بعد از نماز که پهلوان دستش را به سمت او دراز کرد تا با او دست دهد، دیگر مثل سابق مشتاقانه این کار را نکرد و با اکراه با او دست داد. نان و پنیر و سبزی، مختصر افطاری بود که همراه چای، توسط آن، از نمازگزاران پذیرایی می‌شد.

هومن دو دل بود که آیا در این زمینه با کسی صحبت کند یا نه! بالاخره تحمل نکرد و با چند نفر از دوستان نزدیکش مطرح کرد ولی هیچ کدام حرف او را باور نکردند و وقتی اصرار هومن را دیدند، قرار گذاشتند

که فردا باهم نزدیک حجره پهلوان باشند و با چشم خودشان اتفاقات را ببینند.

فردا نیز طبق روال روز قبل گذشت و پهلوان بدون این که وضو گرفته باشد، راهی مسجد و نماز شد. دیگر جایی برای شک و تردید باقی نمانده بود. گروه دوستان که نزدیک ده نفر بودند، مساله را با دوستان دیگر و کسانی که به پهلوان ارادت داشتند مطرح کردند و چند روزی طول نکشید که رفتارها با پهلوان تغییر کرد و مردم کم کم با پهلوان

باران به شدت روی چتر سیاه بزرگ بالای سر "هومن" می‌کوبید؛ درست مثل همان عصری که هومن با نیت از حجره "پهلوان ستار" بیرون آمد و از باران بی‌امانی که آسمان را به زمین می‌دوخت تعجب کرد.

هومن دستش را به سمت زنگ در برد که در ارتفاع نسبتاً بلندی قرار گرفته بود. ولی دستش را عقب کشید تا قبل از این که زنگ را به صدا دریاورد، جزئیات عصر آن روز به خاطرش بیاید عصری که هومن برای اولین بار وارد حجره خشکبار پهلوان ستار شد. پهلوان ستار با سیل‌های پریشان، موهای فر، هیكلی تنومند و زخمی عمیق و قدیمی از رد چاقویی زهدار بر روی ابروی راست، بین تمامی اهل محل از کوچک و بزرگ گرفته تا زن و مرد، به سخاوت و مهربانی و گشاده دستی معروف بود.

حرف و حدیث در مورد پهلوان زیاد بود. عده‌ای زخم عمیق چاقو را به دفاع جانانه پهلوان از مظلومی نسبت می‌دادند و از شجاعت او داستانها می‌گفتند و تعداد کمی مثل "نصرت" که صاحب حجره‌ای بود که هومن در آن کار می‌کرد، این زخم را مربوط به دوران جاهلی پهلوان می‌دانستند که در درگیری با چند نفر که می‌خواستند جلو شرارت او را بگیرند، برداشته بود.

مردم کوچه و بازار هر چند روایت نصرت و همفکرانش را هم شنیده بودند ولی با توجه به شناختی که از پهلوان داشتند، روایت اول را پذیرفته بودند و قبول داشتند.

هومن چند روز بیشتر نبود که در حجره خشکبار نصرت مشغول به کار شده بود. ماه رمضان بود و صاحبان حجره نزدیک به اذان حجره را بسته و برای نماز به مسجد می‌رفتند. نصرت نزدیک اذان هومن را صدا کرد و گفت که کنار او بنشینند و حواسش به پهلوان باشد. هومن که متوجه منظور او نشده بود، کنارش نشست و به تماشای پهلوان نشست. پهلوان شاگردی نداشت و به تنهایی حجره را می‌چرخاند. بدون اینکه در حجره را ببندد از حجره خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی که از حجره ی نصرت دیده می‌شد، حرکت کرد.

نصرت از هومن خواست که با دقت بیشتری نگاه کند. هومن چشم از پهلوان بر نمی‌داشت. پهلوان وارد سرویس بهداشتی شد، دستهایش را شست و به سمت حجره حرکت کرد. نصرت پوزخندی زد:

-دیدی چی شد؟

هومن که متوجه منظور نصرت نشده بود سری تکان داد:

-من که متوجه چیزی نشدم.

-تو دیگه چقدر خنگی! اینجوری می‌خوای تو بازار سری توی سرها دربیاری؟!

هومن که چیزی به ذهنش نرسیده بود، سکوت کرد تا نصرت خودش توضیح بدهد:

-پهلوان رفت رفع حاجت کرد

و بیرون اومدنی فقط دستهای

رو شست. متوجهی؟

-نه آقا نصرت!!

-نه و زهر مار. حالا همونجوری

می‌خواه بره مسجد و نماز بخونه

و افطار کنه؛ بدون وضو.

هومن که تازه متوجه منظور

نصرت شده بود، سری تکان

داد و با تعجب به او خیره شد

-بدون وضو؟ شاید تو پستوی

حجره وضو بگیره.

نصرت نگاه عاقل اندر سفیاهی

به او انداخت و در حالی که

برای گرفتن وضو به سمت

سرویس بهداشتی می‌رفت،

آستینهایش را بالا زد:

-من دارم میرم وضو بگیرم. تو

هم به یه بهونه‌ای برو حجره

پهلوان ببین وضو می‌گیره یا نه.

